

واصل کردم و ریشه‌هایشان را خشکاندم .  
عباس آقا پرسید :

— هر چهار تا را هم کشتی ؟

یارو بعد از چرب کردن سبیل‌هایش با حالت مسخره خندید :

— ه ه ه . پس چی ؟ مثل روز مشخصه . حتما "شهرت مرا تا حال

نشنیده‌ای . برای مثل چهار آدم ، پنج آدم چیزی نیست که .

اصلا "نمی‌آرزد که با چهار ، پنج نفر درگیر بشوم . اگر با یک

دسته دلیرمرد و شجاع درگیر بشوم آن موقع است که دعوایم

ارزش پیدا می‌کند .

— یا الله ، عجب .

— اخیرا "یکی از پسرهای دوست عزیزم را به دره انداخته و کشته‌اند .

به محض اینکه این خبر را شنیدم فوراً" به اینجا آمدم . هشت

ساعت دعا کردیم ، هفت تایش را به زمین انداختم .

— هفت نفر را !!

— هفت نفر برای من چیه آخه ؟ هر کس اسم مرا بشنود لرز بر تنش

می‌نشیند . زمانی یکی از دوستان بسیار عزیزم که روحمان برابر

بود بخاطر اختلاف قبیله‌ای تمامی اهل خانواده‌اش را کشته

بودند ، پاره پوره‌اش کرده بودند ، بچه‌هایش را به خاک و خون

کشیده بودند به ناموسش رحم نکرده بودند . برایم پیغام رساند

که "به داد من برس" رفتم همینکه رسیدم سر و کله یازده تایش

را از زن گرفته تا مرد از تنه‌شان جدا کردم بعد از اینکه همه‌شان

را از پای درآوردم دیگر کسی نماند که دوباره انتقام خون کشته شدگان را از دوستم بگیرد . ریشه‌هایشان را کندم . وقتی که داشتند قهوه می خوردند آدم هیولایی تمام روزهایی که با کشتن و قتل گذرانده بود تعریف می کرد . موقع ظهر شد ، نهار خوردند . موقع خوردن غذا نیز داشت تعریف می کرد . عباس آقا در طول عمرش چنین لوطی را ندیده بود و نه شنیده بود .

موقع عصر آدم هیولا گفت:

— مسافر بایستی به راهش ادامه بدهد . اجازه مرخصی می خواهم . عباس آقا لوطی جسوری را که مدتها دنبالش می گشت پیدا کرده . اگر قرار است که یکی جان پسر کوچکش را حفظ بکند همین است که همین !

بعد از بدرقه کردن لوطی ، نوکرش را صدا زد :

— پسرم علی کچل! خدا را شکر که یک آدم جسور پیدا کردم که همتا ندارد . . . بیابیم این لوطی جسور را امتحان بکنیم . نوکر ، علی کچل گفت :

— امر ، امر شما است ، امتحان بکنیم .

— این مرد جسور سوار اسبش شد و رفت . الان دارد از گردنه پائین می رود . تو از راه میانبر برو و در نی زارها راهش را بگیر . در کمینگاه راهش را بگیر و امتحان بکن که این مرد جسور چطور مرد جسوری است .

— امر بفرمائید آقا — به چشم .

— امان ، چشم و گوشت را خوب باز بکن این حریف از آن حریفهایی که فکر می‌کنی نیست در یک نفس کارش را تمام بکن . موفق باشی . اگر با مشکلی روبرو شدی اسم مرا بگو و بگو که من فرستاده‌ام .

— آقا ، شما هیچ نگران من نباشید .

نوکر علی کچل از طویله یک شلاق برداشت و سوت زنان به راه افتاد . همینکه به همان جای گفته شده اربابش رسید ، یکدفعه چشمش به همان مرد لوطی افتاد و در پشت نیزارها کمین کرد .

— فریاد زد . ایست !

آدم جسور جلوی اسب را کشید و ایستاد .

علی کچل گفت : از جای تکان نخور .

آدم جسور مثل برگ درختان که توسط باد شمالی به حرکت می‌افتند شروع به لرزیدن کرد و اصلاً "چنان تکان خوردن را هم نداشت .

— از اسب پیاده شو !

علی کچل نفهمید که آدم جسور از اسب پیاده شد و یا بدون اینکه خودش بخواهد به زمین افتاد .

علی کچل از اینکه هر چیزی می‌گفت شک کرد . تکنه این آدم خودش بقصد هر چیزی می‌گوید انجام می‌دهد و یا کلک می‌زند

- و دنبال فرصت مناسبی است که علی کچل را از پای در بیاورد .  
 بخاطر همین علی کچل داد زد :  
 - سلاحت را به زمین بیانداز .  
 او هم سلاحش را انداخت و بعد علی کچل گفت ،، جلو بیا ،،  
 او هم آمد ، و بعد علی کچل گفت : لخت شو . او هم لخت شد .  
 و علی کچل از کمینگاه بیرون آمد علی کچل شلاق را روی ساق  
 پای خود می زد و احساس جسارت می کرد :  
 - باز هم لخت بشو . فقط یک شورتت خواهد ماند . زود باش لخت  
 شو . . . والا . . . آدم دلیر از دهنش اول خارج شد که :  
 - آقایم . عصبانی نشو ، غلام تو هستم ، سگ تو هستم . عصبانی  
 نشو جانم را ببخش هر چیزی بگویی انجام می دهم .  
 - پس چی ، لباست را در بیار  
 - لخت و عور مگر خواهم شد .  
 - هی هی . . . لخت مادرزاد ، یالله .  
 - آقایم ، در این سرما مگر می شود .  
 - خفه شو زبان درازی نکن . . . باشد ، شورتت را به تو بخشیدم  
 شورتت روی تنهات باشد . حالا هر چیزی درآوردی جمع بکن  
 و بگذار روی زمین اسبت .  
 آدم هیولا ، هر چیزی که علی کچل گفت انجام داد . علی  
 کچل سوار اسب شد و به آدم جسور که لخت و عور شده بود گفت :  
 - یالله ، پشت سر من بیا !

علی کچل روی اسب با حالت پرافاده و با خواندن آواز محلی می‌رفت و آدم جسور هم رد پای اسب را تعقیب می‌کرد. به ده رسیدند. علی کچل وقتی به گورستان ده رسیدند به حریف لختش گفت:

— تو اینجا منتظر هم باش.

این را گفت و به خانه آمد و پیش عباس آقا رفت:

— آقا، آوردم.

— کجا است؟

— پشت در...

عباس آقا بیرون آمد و اسب و سلاح و اسب را دید... نکنه

لوطی زیر گونی نباشد بلند کرد و نگاه کرد:

— ای پسر! خوک کچل! یارو کجا است، دلیر ما چی شد؟

علی کچل گفت:

— آقا، مگر قرار بود که حریف را هم بیاورم؟ ندانستم. گفتم

که احتیاج نیست یارو را لخت کردم و به گورستان انداختم.

— تف بر تو... ای مزخرف... یارو را منجمد خواهی کرد...

ده دقیقه گذشته بود که آدم هیولا با لرزاسرما به درخانه

عباس آقا رسید. دندانهایش بهم می‌خورد. عباس آقا وقتی آدم

هیولا را فقط با یک شورت دید!

— امان، دلیرمرد این چیه؟ پرسید:

— نپرس آقا، یک وضعی سرم آمده.



- چه وضع و حالی . . . پس تو می گفتی که ، می کشم ، اینطور می کنم ،  
 آنطور می کنم ، خراب می کنم . . . پس کو این ادعاهایت .
- این دفعه نتوانستم بکنم ، آقایم .
- ببین تو تفنگ داری
- دارم .
- تفنگ دولول ، ماوزر برنو . . .
- دارم .
- پر سلاح بودی تو
- بودم .
- تیروکمان ، چاقو ، خنجر ، شمشیر ، غیره . . .
- دارم آقایم ، دارم .
- بمب دستی که یک دسته آدم را بکشد داری .
- بلی دارم آقا . . . همماش را دارم . . . همماش را دارم اما . . .
- خوب ، پس چطور شد ؟
- آقایم ، ما بدون تدارک به راه افتاده ایم . ما هر چیزی داریم  
 اما شلاق در ما نبود . . . فراموش کرده بودم که شلاق بردارم . . .  
 آدمی که راه مرا گرفت در دستش شلاق داشت . اگر دست من  
 یک شلاق بود به او نشان می دادم که با چه کسی طرف است .  
 دنیا همیشه تنگ است . . . همه چیز داشتم ، مجهز بودم فقط  
 یک شلاق نداشتم که جواب شلاق را با شلاق بدهم .

## کلم سیاه

کلم سیاه یکی از سبزیهای مورد پسند ساکنان سواحل دریای سیاه می باشد . برای اینکه این واقعه را بفهمید لزوم ندارد که چیز دیگری بدانید . یکی از اهالی ساکن دریای سیاه که ترفیع مقام پیدا کرده بود تمام اهالی این منطقه پیر و جوان ، زن و مرد بچه و بزرگ همه شان را خوشحال کرده بود . به اسم این شخص جودت بگوئیم و داستان را شروع بکنیم .

اهالی دریای سیاه هر کجا می روند پیششان دانه کلم سیاه را هم برمی دارند ، هر کجا باشد ، یک مشت خاک پیدا می کنند کلم را می کارند و بدین طریق دلتنگی شهرشان را جبران می کنند . حتی گفته می شود بعضی از اهالی دریای سیاه که برای تحصیل به پاریس رفته بودند جایی برای کاشتن تخم کلم سیاه پیدا نکردند که بالاخره در یک گلدان کلم سیاه کاشتند و بدین طریق حس دوری از وطن را جبران کردند .

در محله های فقیر و حلبی آباد استانبول (در زبان ترکی استانبولی به حلبی آباد گجه کوندی شب نشین می گویند) اهالی دریای سیاه حتماً و حتماً در باغچه خانه شان کلم سیاه کاشته اند. یکی از ساکنان آپارتمانی که من هم در آن ساختمان می نشینم و در عین حال همسایه من نیز می باشد در خانه دوستش که از اهالی دریای سیاه می باشد و در محله پاشا باغچه (محله فقیرنشین و حلبی آباد استانبول) می نشیند، کلم سیاهی که او در باغچه خانه اش کاشته است دیده بود و خوشش آمده بود. کمی از دوستش تخم کلم را گرفته و در باغچه آپارتمان پاشیده بود. این کلم است نه آب می خواهد، نه کود می خواهد و نه مراقبت... در باغچه پستی آپارتمان این کلم ها آنقدر رشد کرد که تمام باغچه را گرفت.

هیچکدام از ساکنان آپارتمان بخاطر اینکه روش پخت کلم سیاه را نمی دانستند نمی توانستیم از آن استفاده بکنیم. و کم کم برگهایش که بلند می شد و رشد می کرد خودش را زیاد در باغچه آپارتمان محکم می کرد.

صبح یکی از روزها یک زن پیری که داشت از جلوی آپارتمان من می گذشت در مقابل باغچه ای که کلم در آن باغچه کاشته شده بود ایستاد و مدتی کلم سیاهها را تماشا کرد و بعد رفت اما موقع رفتن باز دوباره برگشت و کلم سیاهها را تماشا کرد از این فهمیده می شد که پیرزن علی رغم میل خود را از کلمها دور می شود. همان روز



موقع عصر آن زن دوباره آمد . مقابل باغچه ایستاد و دوباره کلم سیاهها را تماشا کرد .

از آن روز به بعد تمام همسایگان آپارتمان پیرزن را که بعضی موقع به نرده آهنی باغچه تکیه می داد و کلمها را تماشا می کرد و یا بعضی موقع خم می شد و تماشا می کرد شناخته بودند .

یک روز وقتی پیرزن کلم سیاهها را داشت دوباره تماشا می کرد ، همسایه ای که تخم آن را پاشیده بود به همراه زنش و یکی از دوستانش در بالکن خانه شان بودند . زن پیر به زن همسایه با لهجه اهالی دریای سیاه گفت :

— اگر پرسیدم عیب نیست ، این کلمها مال شما است ؟

یکی از آنها که در بالکن نشسته بودند گفت :

— مال ما است .

— شما چرا اینها را نمی پزید ؟

— چونکه روش پختش را نمی دانیم .

زن پیر در مقابل این حرف زن همسایه بسیار تعجب کرد :

— چی ؟ آدم زن خانه دار باشد و نداند که چطور کلم را می پزند ؟

اینها دارند تلف می شوند من مقداری برمی دارم . . .

— البته بیا و هر چقدر می خواهی بردار .

زن پیر خوشحال شده بود .

— پس یک کیسه بگیرم و بیایم .

با حالت عجله رفت و زود برگشت . در یک دستش گونی و

در دست دیگرش با یک چاقویی که یک لبه‌اشاره مانند بود آمد .  
و رفت توی باغچه و شروع به کندن کلم و برگ کلم و پر کردن  
به گونی‌اش کرد .

دیگر همسایه‌ها هم به پنجره و بالکنشان آمدند و به بیرزن  
که چگونه با شوق و شادی داشت کلم جمع می‌کرد نگاه می‌کردند.  
یکی از زنان همسایه گفت :

— ما اصلاً " غذای کلم نخورده‌ایم ، عمه !

— بیچاره شما . . . خوب پتس شما چه می‌خورید ؟

بدون اینکه اجازه جواب به زن همسایه بدهد حرفش را ادامه داد  
که :

— غذای خاصی است . . . جودت هست جودت را می‌گویم . . .

جودت عزیز ما هم خیلی دوست دارد .

— چگونه پخته می‌شود عمه !

— پختنش خیلی آسان است جانم . . . جودت هم همشهری ما  
است .

— از این غذا درست می‌کنند و یا سوپ ؟

— هر دو تایش هم می‌شود ، این کلم سیاه است هر چیزی بپزی  
می‌شود . . . جودت یکی از نزدیکان ما است . ازدهات ما است ،  
خیلی آدم خوبی است .

— دلمه‌اش هم می‌شود پخت عمه‌جان !

بیرزن اهل دریای سیاه که فرصت گیر آورده بود که مثل سایر

اهالی دریای سیاه از جودت بگوید و افتخار و غرور بکند ، موقع را از دست نمی داد :

— مادر جودت دلمه کلم را خیلی خوب می پخت ، درده ما خانه جودت درست مقابل خانه ما است ، گفتم که فامیل ما است ، خاله مادر من را به پسر عموی جودت دختر داده اند ، خدا حفظش بکند بچه خوبی است . . . با عقل است . . . مگر صاحب مقام شدن آسان است . . . هر چقدر سگ و لاشخور است همه شان در مقام جودت چشم طمع دارند . . . ، اما با این همه او گرفت . . .  
— عمه جان ! می شود آب پز کرد ؟

پیرزن آنقدر در ذهنش پراز جودت داشت که پرسید :

— چه کسی ؟ جودت را می پرسی !

— نه جانم ، برگ کلم را می گویم . . .

— اول می شویی . . . خام هم می شود خورد ، سالادش هم می شود . . .  
اگر می خواهی آب پز بکن . . . مزرعه جودت هم چسبیده به مزرعه ما است ، وقت برداشت آنها باد شمال با سرعت می وزد ،  
— عمه ! مگر اذیت نمی کند ؟

— کی ؟ جودت را می گویی . . . وقتی از نزدش زن و دختر می گذرند حتی به صورتشان نگاه هم نمی کند تا چی رسد به . . .  
— تویش برنج هم می گذارند ؟

— جودت شکمواست ، اگر برنج بگذری هم می خورد ، اگر نگذاری هم . . . گفتم که همشهری ما است . . . خانه مان حتی روبروی

هم است .

— دیگر تویش چه چیز می گذارند ؟

— توی کی ؟

— کلم را می گویم ؟

— هان . . . هر چیز می گذارند . . . عید گذشته شوهرم تلگراف

تبریک فرستاده بود . جودت فوراً جوابش را فرستاد . . . خیلی

خوب است ، آدم خاصی است . . .

— گوشت دار است ؟

— از قبل ضعیف بود ، مثل چوب بود . . . بعدها وقتی مقاش ترفیع

یافت گوشت دار شد ، خون دار شد ، پرچرب شد . . .

موقعی که داشت صحبت می کرد اصلاً " بیکار هم نمی ایستاد

و از یک طرف برگ کلم را به گونی که پشتش انداخته بود پر می کرد .

— اگر اصلش را بخواهید من با جودت از طرف مادر بزرگم فامیل

هستیم .

گونی بزرگ پر کلم را پر کرده و به پشتش انداخت و به زنانی

که پشت پنجره و بالکن ایستاده بودند گفت :

— خوش باشید . و از باغچه بیرون آمد و راه خانداش را گرفت .

## رادیوی صبری گوزپشت

وقتی جنگ جهانی دوم تمام شد ، دروغ نباشد در آن محل جمعا"سه و یا چهار رادیو وجود داشت اول شخصی که رادیو به قهوه‌خانه‌اش گذاشت صبری گوزپشت بود . وقتی رادیو را به چایخانه‌اش گذاشت همه‌جا پیچید که قهوه‌خانه رادیو دار باز شده است . در بخش ما چایخانه زیاد بود . تمامی مشتریهای سایر چایخانه‌ها به چایخانه صبری گوزپشت هجوم آورده بودند . آنقدر پر می شد که نه تنها توی چایخانه بلکه در باغچه چایخانه هم جایی برای نشستن پیدا نمی شد . خواسته و ناخواسته دیگر چایخانه‌ها هم مجبور شدند که هر کدامشان یک رادیو هم بگیرند . ایندفعه ورق برنده دست آن صاحب چایخانه بود که صدای رادیویش بلند باشد بود . صبری گوزپشت به منظور اینکه صدای دیگر رادیوها را خفه بکند آنقدر رادیوی بزرگی گرفته بود که تقریباً یک دهم قهوه‌خانه صبری را گرفته بود .



در آن روزها بخاطر نبودن برق ، رادیوها با باتری و آکومولاتور کار می کردند . در روزهای گرم جنگ جهانی دوم از دهات دوردست برای گوش دادن به رادیوی صبری اهالی به چایخانه صبری می آمدند . ساعات اخبارچایخانه لبریز از مردم می شد تا آنجا که تا جاده پر مردم می شد . در مقابل چایخانه صبری گوزپشت کمی آن ورتر دو چایخانه هم بود . بین این چند قهوه چسبی رقابت سختی درگرفته است و موقع اخبار پیچ صدای رادیوهایشان را آنقدر باز می کنند تا آخر آنطور که صدای گوینده در آسمان بخش می پیچید .

صبری گوزپشت نه تا بچه داشت . هشت تا دختر و از همه کوچکتر یکتا پسر داشت . صبری گوزپشت برای صاحب پسر بچه شدن خیلی تلاش کرده بود و نهایت از این کار با رو سفیدی بیرون آمده و صاحب پسر بچه شده است . حال بیائیم در مورد دخترهای صبری گوزپشت ، برای اینکه به دخترهای صبری گوزپشت دختر بگوئیم شاهد احتیاج است . هر کدامشان مثل یک مرد آن هم مردی که از پس هشت نفر می تواند دربیاید . صدای هر یکیشان از یک طرف می آمد . و پسر هم از یک طرف ، مادر جان ، مادر جان ، دخترها مثل پسر و پسر هم مثل دختر . . .

در آن زمان در شهرهای بزرگ نیز دخترها شلوار نمی پوشیدند در حالیکه دخترهای صبری گوزپشت شلوار می پوشیدند و موهایشان را هم مثل مرد درست می کردند . امورات چایخانه را هیچکس

اداره نمی کرد جز دختران صبری گوژپشت . یکی اش سراجاق می ایستاد ، یکی اش لیوانها را می آورد یکی اش می برد ، یکی اش می نشست ، پاک می کرد ، و چایخانه را تمیز می کردند و یکی از دخترهایش هم صندوق دار چایخانه بود و دختر کوچکش هم جلوی در می ایستد و به رهگذران می گوید :

— بفرمائید ، بفرمائید . . . تنها رادیویی که صدای واضح و بلند دارد رادیوی ما است . . . خبرهای صحیح را از رادیوی ما گوش بکنید . بفرمائید!

تمام دخترهای صبری گوژپشت جانانه همدیگر را دوست دارند اما گوزوم و گوزوم! یکی از دخترها که اسمش گوزوم است ، یک بچه‌ای است که خیلی استعداد تقلید کردن دیگران را دارد . طوری که اگر یک مشتری تازه به قهوه‌خانه بیاید و پنج ده دقیقه صحبت بکند فوراً "صدای او را تقلید می کند و به شیوه او صحبت می کند . هر کس به استعداد تقلید این دختر تعجب می کرد و وا می ماند . اخبار رادیو را گوش می داد و بعد هر چی که شنیده بدون کم و کسر حتی بدون جا انداختن یک نقطه و ویرگول جمله ، مثل اینکه صدای گوینده رادیو را ضبط کرده باشند ، بازگو می کرد افراد که صورت دختر کوچک صبری گوژپشت را نمی دیدند خیال می کردند که از رادیو پخش می شود . این دختر عامل این بود که مشتری زیادی به قهوه‌خانه صبری گوژپشت بیایند .

یکی از مشتریهایی که به قهوه‌خانه می آمد اسمش دورسون آقا

بود. آدم خسیسی مثل او تا حال دیده نشده بود. دورسون آقا یکی از اهالی دهات نزدیک به بخش بود. بخاطر گوش دادن به اخبار عصرها به قهوه‌خانه می‌آمد و نزد در می‌نشست و استراحت می‌کرد و به اخبار گوش می‌داد و بخاطر اینکه پول ندهد چایی نمی‌خورد و بعد از گوش دادن به اخبار بر می‌گشت. اگر کسی هم پیدا می‌شد که او را به چایی و یا قهوه دعوت بکند آن موقع بود که ساعتها در قهوه‌خانه بی‌نشست.

یکی از روزها تبراین دوست خسیس یا گم شده بود و یا دزدیده شده بود. به فکر اینکه دزدیده‌اند قیامت بپا کرد. پیش بخشدار رفت و دردش را گفت، به ژاندارمری، کلانتری، ... . به هر کس گفت، تبرم گم شده. . . . وای وای تبرم گم شده. دیگر غیر از این حرف دیگری نمی‌زد فقط تبر، تبر، تبر. . . . دورسون آقا در بخش یک قیامتی بپا کرد چیزی که گم شد تبر نیست بلکه یک گنج است. این غوغا و هیاهو بخاطر کم شدن تبر دورسون آقا تنها از خسیس بودنش نیست بلکه از فقیر بودنش هم است. . . . هم از خسیس بودن و هم از فقیر بودن ناشی می‌شد. . . . در آن روزهای محرومیت ناشی از جنگ هر دهاتی که می‌توانست در دستش بیل بگیرد راه غربت را پیش گرفته تا یک نان بخورنمیری گیر بیاورد. در این موقع که وضعیت چنین بود گم شدن تبر دورسون آقا برای هر کس دردسر شد زیرا موقعی که دورسون آقا برای گوش دادن به اخبار رادیو به قهوه‌خانه می‌آمد هم‌اش در

مورد تبرش صحبت می کرد .

تبر را چه کسی دزدیده؟ آیا این؟ آیا او؟ اگر این نزدیده پس آن یکی دزدیده مشتریهای قهوه خانه بعضی اوقات ، اینکه تبر دزدیده شده به همه مشکوک می شدند و گاهی می گفتند که با با کیه که تبر دزدیده؟

دیگر تنها دورسون آقا نبود که ، دنبال تبرش می گشت بلکه همه در باره تبر دورسون آقا تحقیق می کردند . اما چیزی که فرق کرده بود بخاطر موضوع گم شدن تبر دورسون آقا دیگر مردم با علاقه قبلی اخبار را گوش نمی کردند . موقعی که اخبار از رادیو پخش می شد مشتریها در باره اینکه چه کسی تبر را دزدیده گفتگو می کردند .

تنها کسی که از درد تبر خبر داشت یک کسی بود او هم دورسون آقا بود! اما او هم دهنش را باز نمی کرد که بگوید دزد تبر این است .

یکی از اهالی ده دورسون آقا به اسم جیمبالی محمد است . قبل از اینکه دخترهای صبری گوزپشت بزرگ بشوند و موقعی که آنها بچه بودند در قهوه خانه صبری گوزپشت شاگردی می کرد . در روی کمره زمین دیگر دزدی مثل او نه بود و نه خواهد آمد . چند دفعه صبری گوزپشت او را تحت نظر گرفته بود و با چشمهایش دیده بود . احمقی که دزدید ، به احتمال زیاد او است . موقعی که در چایخانه کسی نیست کتش را در می آورد و به میخی که به دیوار



کوبیده شده است آویزان می‌کند و پاورچین پاورچین آمده و از جیب کتش پول خودش را می‌دزدید. اگر کسی را گیر نمی‌آورد که جیبش را خالی بکند طبق عادتی که دارد از یک جیبش پولش را در می‌آورد و به جیب دیگری می‌گذاشت.

محمد جیمبالی خیلی آدم پرکاری است. اما صبری گوزپشت دزدی او را نتوانست تحمل بکند و در نهایت صبری گوزپشت او را از چایخانه‌اش اخراج کرد. او هم به دهش برگشت. تنها شخصی که می‌تواند تبر دورسون‌آقا را بدزد دهمان محمد جیمبالی می‌تواند باشد. فقط تبریک آدم محرومی مثل دورسون‌آقا را شخص بدجنسی مثل او می‌تواند بدزدد. بلی، واضح است که تبر دورسون‌آقا را کس دیگری جز او ندزدیده است. صبری گوزپشت بخوبی می‌دانست اما چیزی نمی‌گفت.

یک روز عصر صبری گوزپشت با عجله و تلاش خودش را به خانه مدیر مدرسه بخش رساند. در خانه مدیر مدرسه هم رادیو نبود. او هم برای شنیدن اخبار از رادیو به چایخانه صبری گوزپشت می‌رفت، مدیر:

— خوش آمدی صبری آقا، این همه تلاش برای چیست؟

— من سوختم مدیر آقا — سوختم.

— چی شد، تعریف بکن.

— آکومولاتور (پیل) رادیویم تمام شد.

— کسی را به شهر بفرست تا برایت یک آکومولاتور بیاورند و یا



پرش بکنند .

— مگر وقت داریم مدیر آقا . . . رادیو اخبار مهم خواهد گفت و رادیوی ما بی زبان مانده است . این مشتریهای من هیچ وفاندارند اگر شب رادیو را گوش ندهند قهر می کنند . نمی گویند که ما این همه مدت اخبار رادیو را در قهوه خانه صبری گوش دادیم . نمی گویند که اولین کسی که رادیو را آورد صبری بوده . این را در نظر نمی گیرند . مدیر آقا . . . فوراً برای گوش دادن به اخبار به آن قهوه خانه می روند . کافی است که یکبار از قهوه خانها م بروند . حتی اگر بکشند دیگر به چای خانها م نمی آیند . بدبخت شدم سوختم ، مدیر آقا .

— بسیار خوب چی خواهد شد ؟

— راه چاره دست جناب عالی است . راننده خاور حرف تو را به زمین نمی اندازد . و تو هر چی بگویی قبول می کند . بهش بگو که باطری کامیونش را به من بدهد . فردا صبح زود به شهر می ورم و باطری خودم را پر کرده و باطری او را به خودش می دهم . مدیر موقعیت را به راننده خاور توضیح داد ، شوفر خاور گفت :

— برادر بزرگوارم ، الان روی کامیون بار زده ام و به گیرسون می روم . اگر بار زده بودم جانم فدا ، مالم فدا ، مگر چی می شد می دادم .

مدیر به صبری گوزپشت که به شوفر خاور امیدوار نباشد و

وقتی این را گفت صبری گوز پشت جواب داد :

— ای وای ، دیگر بدبخت شدم و شروع به زدن خودش کرد .

این کار برای صبری گوزپشت علاوه بر رقابت شغلی ، مثل ناموس شغلی برایش بود . صبری گوزپشت نمی تواند در صورتیکه از قهوه خانه او هیچ صدای رادیویی نمی آید از چایخانه های دیگر رادیوهای دیگر غرش بکنند ، تحمل بکند و از حسادتش منفجر می شود و می میرد .

عصر شد . مدیر مدرسه راهنمایی از خانه اش بیرون آمد . کمی بعد موقع پخش اخبار رادیو بود ، موقعی که راه چایخانه صبری گوزپشت را در پیش گرفته از رادیو که تا آخرش باز شده بود اخبار می شنوید . خودش هم اخبار اصلی و مشروح اخبار را . . . چطور می شود ، خودش هم موقع پخش اخبار نیست . به ساعتش نگاه کرد ، طبق ساعتش به آغاز پخش اخبار پانزده دقیقه می ماند . فکر کرد که ساعتش عقب مانده است .

چایخانه صبری گوزپشت طبق معمول هم شلوغ بود .

برای مدیر راه باز کردند و برایش جا دادند . پس معلوم است که صبری گوزپشت از یکی توانسته که باطری گیر بیاورد تا رادیویش را بکار اندازد . در آن موقع گوینده رادیو اطلاعیه فرماندهی کل قوای آلمان را قرائت می کرد :

« در عملیات دیروز ۳۰۰ تانگ و ۳۰۰ کامیون به غنیمت گرفته شده یک افسر هم به اسارت گرفته شده است . . . گر چه